

باسم اللہ الرحمن الرحیم

داستان

یک کیسہ مہربانی

ویژہ روز عید غدیر خم



@mahdiaran

کانال مدویت میدان





صبح سرد پاییزی با صدای حرکت ماشین‌ها در شهر آغاز شد. حسن در یکی از ایستگاه‌های حومه شهر از اتوبوس پیاده شد و بعد از پیاده شدن دست در جیب بغل شلوار خود کرد و یک خلال دندان درآورد و پشت لبش گذاشت.

بعد از چند بار چرخاندن خلال دندان دور لبش، دستی به میان موهای رو به بالا و کم پشتش کشید و یقه لباس نخ نما شده‌اش را کاملاً بالا داد تا زیرپوشش از زیر پیراهن دیده نشود. با بی‌میلی به سمت میدان اصلی شهر حرکت کرد. به میدان اصلی که رسید هوا هنوز گرم و میش بود. صدای خش خش جارو کردن برگ‌ها از اطراف میدان به گوش می‌رسید. کمی این پا آن پا کرد و نگاهی به تابلوهای راهنما انداخت تا خیابان مورد نظر را پیدا کند. به سمت خیابان حرکت کرد. حدود دویست متر جلوتر به میدان کوچک‌تری رسید که باید در آنجا منتظر می‌ماند. کسی هنوز نیامده بود. بر روی جدول کنار خیابان نشست. احساس گرسنگی





می‌کرد، اما فرصتی برای صبحانه خوردن نبود. هر چه از زمان می‌گذشت بر تعداد افراد اطراف میدان اضافه می‌شد. حسن ریزجثه‌ترین و شاید کوتاه‌قدترین فرد میان همه‌ی آن‌ها بود؛ با صورتی لاغر استخوانی و دستانی که از شدت لاغری تمام رگ‌ها و عضلات آن قابل دیدن بود. به هیکل افراد منتظر نگاهی انداخت. بیشترشان چهارشانه، با هیکل‌های پهن و قدرتمند و با دست‌های زمخت و بی‌قواره بودند که با نگاهی مضطرب مدام به چهار طرف میدان نگاه می‌کردند. نگاهی به ساعت انداخت، شش بود. جمعیت از آن چه که فکر می‌کرد زیادتر شده بود. چند نفر با هم حرف می‌زدند چند نفر هم سیگار دود می‌کردند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. لحظه‌ای بعد تمام کسانی که نشسته بودند از جای خود بلند شدند به کنار خیابان آمدند. حسن بی‌توجه به تمام آن‌ها همچنان بر روی جدول نشسته بود و در افکار خود غرق بود که اولین ماشین از راه رسید. وانت آبی رنگ میدان را دور زد و در گوشه‌ای ایستاد.





راننده از ماشین پیاده شد و فریاد کشان گفت: فقط هفت نفر.

در چشم بر هم زدنی هفت نفر بر پشت وانت سوار شدند. با دیدن این صحنه به خود آمد و سریعاً از روی جدول بلند شد. دومین و سومین ماشین هم به سرعت آمدند و تا او بخواهد کاری انجام بدهد همگی پُر و از میدان دور شدند. حسن نگاهی به اطراف میدان انداخت؛ همچنان جمعیت زیادی باقی مانده بود.

چند ماشین دیگر در کنار میدان ایستادند. حسن با سرعت تمام به سمت یکی از آنها دوید نزدیک که شد چند نفری قبل از او به پشت باربند ماشین پریدند. حسن به ماشین چسبید و سعی در بالا رفتن کرد.

افراد داخل وانت با صدای بلند به او گفتند: پُره پُره، برو پایین.





حسن با تمام توان به میله کنار ماشین چسبیده بود و رهایش نمیکرد. ماشین قصد حرکت داشت که متوجه وانت سپید رنگ دیگری شد که از انتهای خیابان در حال آمدن بود. سریعاً از ماشین به پایین پرید و به انتظار وانت سپید رنگ ماند.

وانت نزدیک و نزدیک تر شد اما گویا قصد ایستادن نداشت. در همین زمان چند ماشین دیگر در اطراف میدان پُر شد و از آنجا دور گردید. ماشین چند قدم مانده به میدان در گوشه‌ای پارک کرد. کسی جز حسن به طرف ماشین نرفت و راننده‌ی آن که مرد جوانی بود، از ماشین پیاده شد و نگاهی به حسن انداخت لبخندی زد و بعد به سمت یکی از مغازه‌ها رفت و داخل آن شد. حالا حسن مانده بود و یک میدان و پنج شش نفر دیگری که آن‌ها نیز در انتظار ماشین بعدی مانده بودند.

دقایقی بعد یک ماشین از دور پیدا شد که به سمت میدان می‌آمد نزدیک میدان ایستاد. راننده از آن پیاده





شد و با اشاره به چند نفر گفت: تو، تو، تو و تو بپرین  
بالا...

حسن گفت: پس من چی؟

-کارش سخته به هیكلت نمیخوره بتونی

-اما، آقا...

حرف حسن تمام نشده بود که مرد سوارِ ماشین شد  
و به سرعت از میدان دور شد. چند دقیقه‌ی بعد، تمام  
مغازه‌های اطراف میدان باز شده بودند و دیگر خبری از  
ماشین‌ها نبود.

حسن آرام به سمت خیابان اصلی حرکت کرد. آسمان  
پُر از ابرهای سیاه شده بود و خورشیدِ پشت ابرهای  
سیاه، دیده نمی‌شد. شاید گرفتاریِ اصلی حسن همین  
ابرهای سیاهی بود که آسمان را فرا گرفته بود...





حسن بر روی جدول دور میدان با خلال دندان روی لبش نشسته بود. چند متر آن طرفتر، روبه‌رویش تابلویی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «عید غدیر نزدیک است؛ کمک‌های مومنانه را فراموش نکنید»

حسن هنوز جمله‌ی روی بنر را نخوانده بود که یکی از مغازه‌دارها دستش را روی شانه‌ی حسن گذاشت و کیسه‌ای که در دست داشت را به حسن داد.

حسن بهت زده به کیسه نگاه می‌کرد و نوشته‌ای که روی آن بود را می‌خواند: «کمک مومنانه؛ به نیت تعجیل در فرج»

تعجیل در فرج قطب عالم امکان صلوات

